

هشتاد و پنج سال زندگی

در چند صفحه

- ۲ -

روز سوم ربیع الاول سال ۱۳۱۸ هجری قمری پس از بوسیدن دست پدر و مادر و معانقه بازن و دختر يك ساله ام باهمراهان سوار کالسکه سفری شده رهسپار دیار فرنگ شدیم . در فروین يك شب نزد شاهزاده عمادالدوله حکمران مانده روز دیگر راه رشت پیش گرفتیم . چند فرانسک بشهر مانده ولی خان نصرالسلطنه حکمران گیلان که بتازگی لقب سردار معظم گرفته بود و بعد ها سهسالار نامیده شد از ما استقبال بعمل آورد و بمبارت حکومتان برد . دیری نگذشت که حاج امین الضرب از راه رسید زیرا او نیز هازم فرنگستان بود . روز بعد آقا میرزا حسن مستوفی الممالک که اوهم هوای اروپا کرده بود وارد شد . عسوی بزرگم میرزا محمدخان حشمة الممالک و شاهزاده امان الله میرزا با او همسفر بودند . چون دررشت انتظار رسیدن کشتی را که میبایست مارا بیاد کوبه ببرد میبردیم از موقع استفاده کرده مانند تهران حوزه‌ای خوش تشکیل دادیم . روزها بگردش در شهر و اطراف وشها بمهمانی سرشناسان رشت از قبیل سردار معتمد ، سردار همایون ، حاج آقا خلیل وحاج معین الممالک میگذشت ، تا آنکه خبر دادند فردا کشتی « امیراطور » میرسد . (آن زمان دو کشتی روسی بنامهای امیراطور و امیراطریس بین انزلی و بادکوبه مسافر میبردند) ، بی درنگ میزبانان را وداع گفته رو به انزلی (بندر پهلوی) نهادیم . آنجا در عمارت دولتی معروف به شمس المماره که بشکل برجی عظیم و دارای پنج طبقه بود مسکن گزیدیم . بنای مزبور بدستور قاسم خان والی در دوران حکمرانیش ساخته شده بود و سالهاست که از آن اثری بجا نیست . شب را در عمارت شمس المماره گرد هم بخوشی بروز آورده بامدادان بوسیله قایقهای موتوری سوی کشتی که قریب يك کیلو متر دور از بندر لنکر افکنده بود روان شدیم . ناخدای کشتی که مردی بلند بالا و خوشرو بود و بسان رستم دستان ریشی دراز و دوشاخ داشت مارا بصد لطف پذیرفت و مهربانها کرد و پس از ساعتی در زمره حرفای یابرجای شطرنجمن درآمد . کشتی کوه بیکر با سینه آهنین آبهای متراکم را میشکافت و در دریائی که بیکران مینمود بسوی ساحلی دور میشتافت . روز دهم رشت کشتی بجا شاشا و سخنان مناسب حال و سن گذشت . شب ماهتابی خوش بود و دریای ژرف بسان استخری آرام مینمود . پرتو ماه با آبها مستانه بازی میکرد و نسیم روان پرور دریا چهره کشتی نشستگان را عاشقانه نوازش میداد . پس از شام در سالن کشتی من بناواختن یانوا نشستم [در کوك فرنگی دستگاماهور و حجاز را میتوان نواخت] و صادق خان که از همراهان بود و صوتی دلکش داشت بخواندن برخاست . همه جوان بودیم و کامران و برای نخستین بار سوی دیار غربت روان . هر يك را از شوق سفر درسر شوری بود و از دوری دلبندان بردل باری گران . ساز و آواز وطنی در کشتی اجنبی مسافران را تا آثیری صیق بخشید و هر يك را بنیروی مرموز خود بسوئی کشید . هنگام پیاده شدن از کشتی ناخدا نشان درجه سومی را که از ایران داشت و بر سینه نصب

کرده بود بمن نموده گفت : خواهشم از شما اینست که نزد شاه ایران اقدامی کنید که نشان درجهٔ اول بمن مرحمت شود و اگر این محبت را در بارهٔ من بانجام رساندید در مراجعت کشتی را در اختیار شما خواهم گذارد و هرگونه دستور دهید اطاعت خواهم کرد . من نیز باو وعده دادم که حاجتش را برآورم .



روز بعد بیاد کوبه رسیدیم حاج امین‌الضرب معادل سیصد هزار تومان آن وقت نفت خرید و سپس مارا وداع گفته سوی مسکو شتافت زیرا در آنجا خانهٔ ملکی و مستغلات داشت و همسر رویش بانتظار دیدار او بود .

شب باره آهن عازم تفلیس شدیم . در آنجا نخست زیارت قبر شیخ صنعان معروف که در کوهی واقع است رفتیم، وبعد تماشای موزه و اماکن تماشائی شهر یرداختیم . شنیده بودم که گردنهٔ قفقاز از جاهای دیدنی است و بر آن بودم که از آن راه بروم . تصمیم خود را بامستوفی الممالک درمیان نهادم و چون او را نیز این فکر خوش آمد پس از شبی درنگ در تفلیس با کالسکه از راه گردنه آهنک قفقاز کردیم . طبیعت وحشی و باجبروت و در عین حال مصفای راه مزبور را در جای دیگر ندیدم و در توصیف آن که از نیروی کلکم بیرون است بدین شرح آئی اکتفا میورزم :

که بفراکی ز حد هستی بیرون که بفرازی ز آفرینش برتر



در «ورشو» مستوفی الممالک و همسفرهایش بمناسبتی چند روز ماندند ولی من و همراهانم براه ادامه داده اطریش و آلمان و بلژیک را یکی پس از دیگری پشت سر نهاده یکسر بیاریس شتافتیم . در شهر «کلنی» راه آهن دوساعت توقف کرد . من موقع را مغتنم شمرده برای تماشای شهر پیاده شدم و هنوز چند گام در خیابان مقابل ایستگاه پیش رفته بودم که سه نفر با کلاههای ایرانی نظرم را جلب کردند و چون نزدیک رفتم آقایان امیر نظام ، و کیل الدوله و ناصر همایون را شناختم . پس از روپوسی گفتند که شاه بملت بیماری اتابک اینجا مانده و اکنون مشغول تماشای کلیسای بزرگ و معروف شهر است . من بی درنگ بکلیسای مزبور شتافته بحضور شاه رسیدم و پس از نیم ساعت مرخص شده بیاد صدر اعظم رفتم و از آنجا بایستگاه راه آهن باز گشته راه پاریس پیش گرفتم .

تازه خورشید بر آمده بود که بمقصد رسیدم . شاهزادهٔ یحیی میرزا شمس ملقب به لسان‌الحکما که در تهران جزولاینفک من بود آن وقت در پاریس فن کعالی میآموخت . من و همراهان در چند درشکه نشسته بشانی اوروان شدیم . برابر منزلگاه او تنها از درشکه بزیر آمده در طبقهٔ چهارم باطاقش رفتم . شاهزادهٔ یحیی میرزا از دیدار غیر منتظرهٔ من چنان خوشوقت شد و دست و پای خود را

توضیح عکس صفحهٔ مقابل :

از چپ بر است . نشسته : آقا میرزا حسن مستوفی الممالک دوستملی معیر الممالک .

از چپ بر است . ایستاده : صادق خان نواب - ماشاء الله خان منتصر الممالک - شاهزاده امان الله میرزا - میرزا محمدخان حشمة الممالک - شاهزاده عبدالله میرزا (برادر بزرگ امان الله میرزا) - شاهزاده یحیی میرزا لسان‌الحکما - حاج یوسف خان - محمد حسن خان مؤید خلوت (پدر آقای رهی معیری) .

(عکس بسال ۱۹۰۰ مسیحی در پاریس توسط «والری» عکاس انداخته شده است)



گم کرد که بجای شلوارکت را برداشته پا در آستین آن فروبرد و چندان فشرده آستین از شانه لباس جدا شد ...



در یاریس نخست در مهمانخانه « آلكساندر » واقع در میدان « سنت اگوستن » منزل کردم و پس از چند روز آنجا را ترك گفته بخانه‌ای که در خیابان « ماتینین » بوسیله شاهزاده یحیی میرزا برایم اجاره شده بود رفتم . روز دوم اقامت در یاریس روزنامه ها خبر دادند که بعد از ظهر شاه ایران وارد میشود . عصر برای تماشای موكب شاهانه بخیابان « شانزه لیزه » رفتم و فردا در « پاله سوژن » واقع در خیابان « بوآ » شرفیاب شدم . دیری نگذشت که « لوبه » رئیس جمهور فرانسه و هیئت وزیران بدین شاه آمدند . مهندس الممالک بنا بر رسم سمت مترجم مخصوص راداشت ولی شاه خود با لوبه و وزیرانش بفرانسه تکلم میکرد . پس از انجام مراسم معرفی من ، « دلکاسه » وزیر امور خارجه و ژنرال « آندره » وزیر جنگ صبحتیم گرم شد و دنباله آشنایی بملاقات خصوصی و دیدن بازدید انجامید .

مقرر بود که شاه ده روز در یاریس بماند . من هر بامداد بحضور میرفتم و بقیه روز را بمیل خود میگذراندم و بیشتر اوقات را در نمایشگاه بین المللی بتماشای و گردش میبردختم . نقطه دیوار بامر شاه در رکابش بدم یکی شبی که به « ایرا » رفت و دیگر روزی که عزم بازدید کارخانه معروف چینی سازی « سور » و سپس تماشای قصر تاریخی « ورسای » را داشت . يك روز نیز که امیر بهادر ، صدر اعظم و همراهان شاه را در منزل خود بچلو کباب دعوت کرده بود حضور داشتم .



و اما داستان روز رفتن شاه بکارخانجات « سور » و « ورسای » :

منزل شاه در کوچه بن بستي از خیابان « بوآ » واقع بود . صبح همه آماده حرکت شدند . مظفرالدین شاه با ژنرال « یاران » که مهماندار بود در بالای کالسکه روبا نشسته و اتابک و حکیم الملک وزیر دربار روبرویش قرار گرفتند . بسبب تنگی کوچه و صف آرائی سربازها در دو طرف و بالاخره ازدحام مردم برای دیدن شاه ایران ، کالسکه آهسته ب حرکت آمد . هنوز چند گام دور نشده بود که مردی پیراهن پوش و ژولیده و بهن چهره از میان تماشاگران بروی رکاب کالسکه جسته لوله طپانچه را برسینه شاه نهاد ... فریاد « شاه ایران را کشتند » از مردم برخاست و چنان وضع آشفته شد و جمعیت درهم ریخت که گوئی رستاخیز فرا رسیده . من حیران و مبهوت از جای خود یارای حرکت نمود . پس از چند لحظه دیدم که کالسکه سلطنتی بازگشت و شاه درون آن بارنگی پریده اما سالم نشسته است . چون از کالسکه بزیر آمد نیرویی دریایم باز یاقتم و پیش دویدم که خود را بیابش افکنم ولی او مانع شد و گفت : « اعتصام السلطنه نزدیک بود بی دانی شوی . زود تلگرافی بهمشیره عصمة الدوله بزن و از سلامتی ما اورا مطمئن ساز » .

چون شاه بدرون عمارت رفت دیدم چندتن پاسبان مردی را که همان سوء قصد کننده بود موی کشان آورده درون قفس بزرگ آهنی که جای طیور کوچک زیبا بود افکنده و گردش را گرفتند . گنهکار « فرانسو آسالن » نام داشت و عدم اطلاعش از اسلحه سبب شده بود که تصمیم شیطانیش بنتیجه نرسد و مظفرالدین شاه از مهلکه جان سالم بدر برد زیرا برای اطمینان از کار خویش روز پیش « سالن » سوزن طپانچه را با سوهان سائیده بود تا احساس ترش سازد ولی آن را

چندان تیز کرده بود که هنگام تیراندازی ضربه سوزن بجای ترکاندن چاشنی آن را سوراخ کرده و تیر درزفته بود .

پس از ساعتی اتابک شاه گفت : « اتفاقی بود بخیر گذشت و هر دقیقه نیز تکرار نخواهد شد . چون رئیس جمهور و هیئت دولت و بزرگان فرانسه در « سور » انتظار مقدم شاهانه را دارند بسیار مستحسن خواهد افتاد که اعلیحضرت پیش آمد صبح را نادیده انگارند و بیازدید کارخانه بروند . » شاه رأی صدراعظم را پسندید و چنان کرد و این کار برآستی انکاسی شکفت یافت .

تحقیقات اولیه از « سالسن » در همان قفس بعمل آمد و او اظهار داشت که ازدیر باز بر آن بومد شاهی را بدست خود بکشم تا اینکه قرعه بنام شاه ایران اصابت کرد و این از هر حیث بنظرم خوشتر و بر آوازه تر آمد .

شاه پس از استحضار از نتیجه تحقیقات جانی را مورد عفو قرارداد ولی رئیس محکمه اظهار داشت که دولت نمیتواند از حق خود بگذرد و دستگاه قضائی و وظائفی دارد که باید طبق آن عمل کند . روز بعد که بامستة فی الممالک بحضور رفتیم دیدیم گروهی انبوه با چند دسته موزیک برابر عمارت صف زده اند از آن میان شهردار پاریس بار یافت و استدعا کرد که شاه بایوان عمارت بیاید . شاه چنان کرد و شهردار نطقی مبنی بر اظهار تأسف از پیش آمد روز گذشته و شکرانه سلامتی شاه و سیاستگزاری از رفتن او به « سور » و « ورسای » ایراده و ضمناً ازشاه استدعا کرد که پنج روز بدوران اقامت خود در پاریس بیفزاید و در پایان یک قطعه نشان جرأت بسینه صدر اعظم نصب کرد و دسته های موزیک بترنم درآمدند .

پنج روز اضافی بهممانهای بزرگ و شب نشینی های باشکوه و آتش بازی برگزار شد . یکی از این روزها که نزد شاه رفتم مسیو « بالوا » را که در دوران ناصری مدتهای مدید سفیر فرانسه در ایران بود و خانواده اش با خانواده ما الفتی تمام داشت در آنجا دیدم . باشعفی بیرون از وصف یکدیگر را در آغوش گرفته مکرر بوسیدیم و بیاد روز گسار خوش پیشین سخنها گفتیم . او ضمن صحبت اظهار داشت که در ملک خود خارج از پاریس بازن و دو دخترش زندگی میکند و مرا دعوت کرد که چند روزی نزد آنان بروم .

چند روز بعد بادرشکه خود بنشانی که داده بود روان شدم . بیش از دو ساعت راندم تا بمقصد رسیدیم . من پیاده شده زنک زدم . صدای زنک ، « ماری » یکی از دخترهای مسیو بالوا بایوان آمد . چون باغ بازرده های آهنی مجمل احاطه شده بود و از عمارت تادر ورودی چندان فاصله نبود ماری مرا شناخت و خواهر خود « صفی » را نیز آواز داد و هر دو در حالی که نامم را بلحنی خوش تکرار میکردند بسویم دویده در را گشودند و در گردنم آویختند . آنگاه هر کدام یک بازویم را گرفته بطرف عمارت بردند . مادام بالوا که اندک کسالتی داشت و در ایوان روی صندلی راحتی آرمیده بود بدیدن من از حاجت ویش دوید و پیشانییم را بوسیده کنار خویش جایم داد . هنوز ننشسته مسیو بالوا رسید و یکدیگر را در آغوش گرفتیم . دوستان دیرین از حال پدر و مادرم جويا شدند و با آنان گفتم که مانند سابق این روزها را دلار بسر میبرند و پدرم در نامه اخیر خود نوشته که لوازم کامل صید ماهی قزل آلا که برایش فرستاده بودم بموقع رسیده و با آنها سرگرم شکار است . عصر آن روز مسیو بالوا مرا در باغ و سیدمش گرداند و گلهای زیبا و اسبهای امیلش را بمن نمود که هر دو برآستی دیدنی بودند . ماری وصفی هر دو شوهر اختیار کرده بودند ؛ همسر اولی بمأموریت

نظامی در چین بسر میرد و شوهر دومی در یاریس اشتغال بخدمت داشت . نزدیک غروب در ایوان وسیع عمارت با مسیو بالوا بنبرد شطرنج نشستیم و چون شب فرا رسید زیر پر توماه با افراد خانواده زمانی دراز از گذشته و تقریحات در باغ فردوس و سواریهها و شکار ماهی در لاریاد کردیم . روز دیگر میزبان مهربان مرا ببر کاهی که در آن نزدیکی بود بشکار ماهی برد . آن روز خانم و دخترهای بالوا از راه مهمان نوازی دست با شیزی زده و غذاهای ایرانی از قبیل آش آب لیمو ، چلو و خورش ، کدو و کباب سیخی تهیه کرده بودند . خلاصه سه روز و دو شب در میان آن خانواده خون گرم با خوشی بسر بردم و یاد گاری بس شیرین با خود بردم ...



قرار بود شاه از یاریس بلندن برود ولی چون یکی از پسرهای ملکه و یکتوریا بتازگی در گذشته و در بارانگلستان سوگوار بود برنامه برهم خورد و شاه برای گذراندن مدتی که میبایست در لندن بماند به «استانده» رفت . دوروز پس از رفتن شاه نامه ای از سپه سالار رسید که براتی بمبلغ هشتاد هزار تومان جهت ملبوس و لوازم نظامیان جوف آن بود . برات مزبور میبایست بامضای اتابک برسد و هر چه زود تر پس فرستاده شود . من ناچار رهسپار «استانده» شدم و یکسره نزد اتابک رفتم . وی در تالاری وسیع که پنجره هایش رو بدریا باز بود بازی «بیبار» اشتغال داشت و چون مرا دید گفت ، «قطعاً کاری لازم ترا بدینجا کشانیده و سلام روستایان بی طمع نیست» . در پاسخ برات را برابرش نهادم . صدراعظم قلم طلید و در حالی که با دست چپ چوب بیار را روی شانه نگاه میداشت با دست دیگر برات را امضا کرد و بمن داد . از آنجا بحضور شاه شتافتیم . او نیز از دیدنم متعجب شد و سبب پرسید و من چگونگی را بعرض رساندم . آنگاه شاه بالای یکی از عکسهای تازه خود شرحی برای مادرم عصمة الدوله نوشته بمن داد که بتهران بفرستم و چون اجازه مرخصی خواستم گفت ، «فردا کشتی گیران نامی جهان در حضور ما زور آزمائی خواهند کرد توهم بیان و تماشا کن .» علاوه بر کشتی پهلوانان یک مانور دریائی در حضور شاه و یک آتش بازی مفصل در کنار دریا تماشا کرده پس از چهار روز اقامت در «استانده» به یاریس باز گشتم .



تابستانها که در باغ فردوس بسر میبردیم بیشتر روزها که با دائم شاهزاده جهانگیر میرزا و همبازیهایم بصحرا های اطراف میرفتیم پسر های آقا سید زین العابدین امام جمعه نیز از اسد آباد میآمدند و با هم زیر سایه درختها یا کنار کشتراها نشسته بفراخور سن سخن میگفتیم و گاه مشاعره میکردیم . یکی از روزها آخوندی سیه چرده و نحیف که دسته موئی در زنجندان داشت همراه فرزندان امام جمعه آمده بود و چون دانست که من نزد مسیو «باتای» زبان فرانسه فرا میگیرم به آزمایشم پرداخت و فرانسه از من سؤالاتی کرد که در حدود اطلاع پاسخ گفتم .

سالها بر این گذشت ... روزی در یاریس شاهزاده یحیی میرزا کسی را نزد من آورد و با آنکه با آخرین سبک آن زمان فرنگ ملبس بود او را بنام شیخ محمد سیرجانی معرفی کرد . قیافه او بنظرم آشنا مینمود ولی بخاطرم نمیآمد که وی را کی و در کجا دیده ام . سرانجام موضوع را با او در میان نهادم و معلوم شد که وی همان آخوندی است که سالها پیش در صحرای بین باغ فردوس و اسد آباد مایه زبان فرانسه مرا میسنجیده است و فعلاً در نمایشگاه بین المللی یاریس در غرفه مربوط بایران دست در کار است . در پایان ملاقات از من خواست که برایش لقب شیخ الملک بگیرم و من بوسیله صدر



سارا برنار

اعظم پس از چند روز خواهشش را برآوردم . شیخ محمد سیرجانی یا شیخ الملک تازه بنوبه خود «ابونظاره» را نزد من آورد . او پیری سالخورده بود از عرب که در ترکیه بزرگ شده بود . زبان های فرانسه و انگلیسی را نیک میدانست و ریاست قسمت ترکیه در نمایشگاه یاریس با او بود و نیز مجله ای به زبان فرانسه و عربی و ترکی منتشر میساخت .



در مدت اقامت کوتاه خود در پاریس با چند تن از هنرمندان معروف آشنا شدم از جمله «سارا برنار» ، «گرُبِه» و «مادام منش» .

«سارا برنار» بانویی بتام معنی هنرمند و سرآمد زمان خویش بود . در پروراندن نقشهای دشوار روی صحنه تأثر قدرت و تسلطی خارق العاده داشت که نه تنها کس را یارای رقابت بلکه یارای تقلید از وی نبود . از این راه مورد تقدیر سلاطین و احترام بزرگان هنر قرار گرفته و میان خاص و عام محبوبیتی بسزا داشت که برآستی سزوار آن بود . در نقاشی و مجسمه سازی نیز استاد بود و کار گاهش خلوت مشاهیر هنر و ادب بشمار میرفت . بخرج خود تأثیری با شکوه ساخته و بنام خود خوانده بود که هنوز نیز در پاریس برجا و مشهور است . پدرم دوست محمد خان معیر الممالک درسفرهای خود به اروپا با «سارا برنار» آشنا شده و آشنائی آنان بدوستی انجامیده بود . «سارا برنار» وقتی دانست من پسر او هستم مهربانها کرد و مرا بکارگاه خویش خواند . هنگامی که بر او وارد شدم لباس کار در برداشت و در کارگاه خود که برآستی موزه ای بود بساختن بیکر زنی نیم عریان باندازه طبیعی اشتغال داشت . همان روز مرا بتأثرش برای تماشای نمایشنامه «اگلن» که خود نقش اصلی آنرا ایفا میکرد دعوت کرد . یکی از شاگردانش نیز شبیه مرا روی چینی بسکی خاص ساخت و هدیه کرد که هنوز زینت بخش اطاقم است و اغلب بدان خیره نگریسته در عالمی وصف ناکردنی سیر میکنم .

«گرُبِه» از نقاشان چهره دست بود و مقام اسنادی داشت . هنگامی که با او آشنا شدم قریب چهل سال از عمرش میگذشت . چهره ای نَسَبه زیبا و بسیار مطبوع داشت و ریشی کوتاه که در زرخ اندکی بلندتر میشد گرد آنرا فرا گرفته و کیرانی و وقری خاص بقیافه اش بخشیده بود . اندامش کشیده و اندکی لاغر بود و حرکات و رفتاری تند ولی بزرگ منش داشت . فنش ترکیب و پرداختن صحنه های جنگ بشمار میرفت و دو اثر مشهور او از نبرد های ناپلئون سوم زیب یکی از تالارهای باشکوه قصر تاریخی «ورسای» بود . روزی که بکارگاهش رفتم دو پرده در دست داشت یکی میدان کارزار پروس و فرانسه و دیگر شبیه زنی جوان و نَسَبه زیبا . درباره پرده اخیر الذکر میگفت که «این کار از ذوقم دور است ولی بخاطر دوستی دیرین از ساختن آن ناگزیرم .» .

روز دیگر که نزدش رفتم از من خواست تا دورنمایی کوچک برسم یادگار برایش بسازم . من نیز میشل را بر آورده و منظره ای از طبیعت ایران ساختم که او را سخت پسند افتاد . در آخرین دیدار گشایی از ترکیبات مجالس مربوط بکار خود ، جلدی منتخب از داستانهای هزار و یکشب که تصویرهایش اثر قلم او بود و پرده رنگ روغن کوچکی که يك تن سرباز فرانسوی را در حال حمله و ربودن پرچم از دست سرباز پروسی نشان میداد بیادگار بمن داد . کتابها و پرده نقاشی مزبور نزد برادرم تیمسار دوست محمد اعضام الدوله موجود است .

«مادام منش» در سفر دوم پدرم بفرنسک با او آشنا شده بود و بالاخره آشنائی از دوستی نیز گذشته و بمرحله لطیفتری انجامیده بود . وی که شیرین لبی و شیرین قلمی را یکجای گرد آورده بود بوسیله «ونسان» پسر کتابچی خان بیدار من آمد . آن زمان هنوز از جوانی بهره ای داشت و او را قامتی متناسب و روی و موئی دل فریب بود . بنا بر سوابق با پدر ، بسرا مادرانه بوسید و از حال غائب دلنبد پرسید و زمانی دراز از دوران گذشته با من سخن گفت . . .



مادام مانتس



روزی که بکار گاهش رفته نخست چیزی که نظرم را جلب کرد یدۀ نیم تنه‌ای از پدرم بالباس و کلاه ایرانی بود که در نهایت شباهت و استادی ساخته شده بود. من ماجرا را در نامه‌ای پدرم نوشتم و او ضمن پاسخی مفصل و شیرین از من خواست که انگشتی گرانها خریداری کرده و از جایش بیار دیرین هدیه کنم. من نیز چنان کردم و هنگامی که هدیه پدرم را از پی پیامهایش به «مادام منش» دادم بی اختیار در آغوشم گرفت و چندان گریست که حال مرا نیز درگون ساخت. روزی بنا به دعوت ژنرال «آندره» وزیر جنگ فرانسه به تماشای رژه و مانور بزرگ نظامی که در «شارتر» در حضور رئیس جمهور برگزار میشد رفتم. تفصیل آن بسیار است ولی ازیانش در میگذرم زیرا برای آنکه مقاله بدرازا نکشد همه جا حتی الامکان باختصار کوشیده و در برخی موارد با اشاره‌ای اکتفا ورنه پادم و نیز از نوشتن بسیاری از وقایع خودداری کرده‌ام.

یکبار نیز سردبیران روزنامه‌های «تان»، «پتی ژورنال» و «آنته» بوسیله تلفن از من تقاضای مصاحبه کردند و روز بعد آنان را در منزل پذیرفتم. در این ملاقات از طرف روزنامه «تان» برای حضور در مسابقه دوچرخه سواران به «آونس» دعوت شدم. شماره‌های متضمن مقالات و عکسهای مربوط به مصاحبه و مسابقه که برایم فرستاده شده نزد من موجود است.

پروفسور دکتر «گالزفسکی» که مشهورترین اطباء چشم آن زمان بشمار میرفت و یکبار برای معالجه چشم شاهزاده ظل السلطان از طرف وی بایران دعوت شده بود بحکم آشنائی بدیدنم آمد و بخانه خویش بناهار دعوت کرد. روز معهود چون بمنزلش رفتم جمع کثیری را آنجا دیدم که پس از معرفی متقابل معلوم شد جمله از پروفسورها و طبیبان عالی قدر هستند. اطاق غذاخوری با پارچه هائی برنگک پرچم ایران زینت شده بود، روی میز در کنار بشقاب هر میهمان بیرقی کوچک از ایران نهاده بودند و گرد خورا کهای که دور میگرداندند پرچمهای کوچکتری که بر آنها شیر و خورشید زرین نقش شده بود جلب نظر میکرد.

پروفسور گالزفسکی چهارپسر رشید و خوش صورت و دختری بس زیبا و خوش صحبت داشت. دو تن از پسرانش طبیب بودند و دو تن دیگر مشاغل مهم دولتی داشتند. یکی از آنان مرا بمسابقه اسب دوانی که در «ترویل» انجام میشد دعوت کرد که شرح آن دراز و از حوصله این مختصر بیرون است.

«ناتمام»